

# سینما و ادبیات

شماره ۵۰ بهمن و اسفند ۱۳۹۴ سال دوازدهم ۸۵۰۰ تومان  
50th issue | 12th year | Jan & Feb 2016



## سینمای امریکا

نیمه ویژه نامه ی وین اندرسن

فاصله گذاری از نئو

وداع با دخت

بزرگداشت شانتهال برمن

نشانه های «میراث ایران»

نشست ناهید طباطبایی، نیکی کریمی

حسن فتحی، جواد طوسی

ازنی بلا تکلیف یا قهرمانی فمینیستی

گفت و گو با روبرت صافاریان درباره ی فیلم «ناهید»

«آشیا» روایتگران عصر ما

همراه با محمود حسینی زاد

حسین پاینده، حسین سناپور

گفت و گوی اختصاصی با سید سعید موسی

درباره ی رمان عربی

از دلواپسی می نویسم

گروه و دکتر کالیگاری»

هنر آوانگارد و ساختار چندرگه ای



# نه آنی که تو فکر می کنی...

شیوا مازانی

من همان دستمالی هستم که نشان وفاداری دزدمونا به «اتللو» بود اما با مکر و فریب حسودان، دلیلی شد برای قتل این زن معصوم به دست اتللو (و از من بشنوید که شکسپیر اشک هایش در پایان نگارش این نمایش را با خود من پاک کرد!)... من همان شمشیری هستم که در افسانه‌های حماسی پریانی، اگر از دل سنگ خارا بیرون نمی آمدم، آرتور بریتانیایی هرگز شاه نمی شد و آن همه داستان سلحشوری بعدش هم به باد می رفت... من توپ طلایی هستم که شاهزاده خانم اربابم مرا در چاهی

انداخت تا قورباغه‌ی زشتی به شرط ازدواج با او، مرا برایش بیرون بیاورد. اما آخ که وقتی قورباغه به جوانی خوشرو و همسر او تبدیل شد، دیگر هرگز یادی از من نکردند!... به جنگ هم رفته‌ام و «سرباز سربی یک‌پا» شده‌ام اما عاقبت و با تحقیر در آتش بخاری جزغاله شده‌ام!... من نامه‌ی مرموز و پاره‌شده‌ای هستم که داستان برهنه‌ی «مادام بواری» از کالسکه‌ی مسقف‌اش بیرون ریخت تا شاید هر تصمیم خوب و بدی که برای زندگی‌اش گرفته بود، همراه من بر باد هوا برود... از من بترسید! چرا که من همان قطاری هستم که با خونسردی

موحش تمام قطارهای پیش و پس از خودم، پیکر لطیف «آنا کارنینا» را زیر گرفتم و در هم شکستم تا زنان بدانند که هیچ گریزی از زیر سقف خانه ندارند... من باز هم بستر مرگ زیباروی دیگری بوده‌ام: پیکر بی جان آناستازیای مجنون را ندیدید که روی من دراز شده بود تا شاهزاده‌ی «آبله»

من شیء نیستم، از آن اشیایی که در اولین سال‌های دبستان برایتان تقسیم‌بندی می‌کنند و کنار و جدای انسان‌ها و حیوانات قرار می‌دهند؛ از آن اشیایی که تا روز آخر حتی سر املای درست‌شان هم بحث می‌کنید که با «ء» نوشته می‌شوند یا «ی» متصل آخر! من از آنهایی نیستم که آدم‌های قصه‌ها تان رویشان لم بدهند، توی دهانشان بگذارند و دود کنند، تماشا کنند، مچاله کنند، بیوشند، بچوند، له کنند، یا دور بیندازند. من حتی آن تفنگ روی دیوار چخوف هم نیستم که اگر جایی فقط یک

بار هم که شده - شلیک شوم، وجدان‌تان را آسوده کنم که از من استفاده ابزاری کردید. نه! من خودم اصل داستاتم، اساس ماجرا.

من «آن»ی هستم که قرن‌هاست دورتادور دنیا را می‌چرخد و هر بار به مقتضای کرشمه‌ای، در داستان تازه‌ای پیدا می‌شود. خودم هستم که زمان و مکان پدیدار شدنم را مشخص می‌کنم، اما آنقدر نرم و بی‌صدا بر مخمل کلمات می‌نشینم که می‌پندارید شخصیتی ندارم و به جای تماشای من، حواس‌تان پی شهسوار دل‌آور یا بانوی زیباروی ماجرا می‌رود. من انگشتری هستم که قرن‌ها پیش، در دست دیوها و اجنه‌های

«هزار و یک شب» می‌چرخیدم تا هر بار بهانه‌ای برای آزار و اذیت مردمان ری و روم به دست‌شان بدهم، یک بار در شکم ماهی فرو می‌رفتم و یک بار بر دست کنیزی مطبخی پیدا می‌شدم، اما همیشه داستان با گم و پیدا شدنم رنگ دیگری می‌گرفت...

برای باز کردن پیرنگ‌تان، برای مفهوم کردن دیالوگ‌ها، برای القای هر حسی که کار اکثر مورد نظران دارد، دنبال شبیه‌ی گشته‌اید که کنار دستش داشته و با آن بازی می‌کرده. اصلاً من میخ کوچکی هستم که به دیوار زده‌اید تا رویش تابلویی آویزان کنید تا آن تابلو شاهد ظهور و سقوط امپراتوری‌های بزرگ باشد. از من نپرسید چه نقشی در داستان‌تان دارم: از خودتان بپرسید که در جهان هستی چه نسبتی با من دارید!



را برای ابد دیوانه کند؟ ... آه که زنده کننده‌ی جان هم بوده‌ام: چه بارها که سازی شده‌ام و در صفحات بسیار مقابل دیدگان معصوم «ژان کریستف» در دست نوازندگان به صدا درآمده‌ام و روح او را از زمین جدا کرده‌ام... یا شانه‌ی جواهرنشانی شده‌ام که قرار بود «هدیه کریسمس» باشد بر موهای بلندی که کمی پیش از کریسمس چیده شده بود... من همان فنجان‌های سپید و شفافی هستم که عطر دل‌انگیز قهوه‌ی درونم شما را بارها با ملالی دوست‌داشتنی، به «جست‌وجوی زمان از دست‌رفته» تان ترغیب کرده است... بیشتر و بزرگ‌تر از این خردهریزها هم بوده‌ام: چوب‌های کف صحنه‌ی تئاتر مسکو که آن شعبده‌بازی غریب و ترسناک را بر من شاهد بودید: همان شبی که تمام مردم شهر، به جز «مرشد و مارگریتا»، را فریستم و به سمت خودم آوردم... سفر هم زیاد کرده‌ام و بیش از شما انسان‌ها که پاهایی در بند زمین و دل‌هایی اسیر زندگی دارید، در دنیا چرخیده‌ام. من همان «خنجر»ی هستم که دوستان بورخس میان خودشان دست به دست می‌کردند و با آن زخم‌های کاری می‌زدند... همان ملافه‌های سفید و تابناکی که رم‌دیوس خوشگله میان‌شان تاب خورد و به هوا بلند شد تا باقی خوشگل‌های «صد سال تنهایی» همیشه تنها بمانند... بدن کاغذی‌ام در کتابخانه مخوف و هزارتویی مزین به «نام گل سرخ» سال‌ها خاک خورده تا مگر گوهرشناسی کشفش کند... بدن مینیاتوری‌ام یادگارهای بسیار از قلم نقاشان صاحب‌نامی دارد که گنجینه‌های دربار عثمانی را با «نام من سرخ» می‌کردند و جلا می‌دادند... کمی آن سوتر هم سرخی‌ام را به گونه‌های درختی بخشیده‌ام تا «آخرین انار دنیا» را رنگ‌آمیزی کند... گفتم درخت! چه بارها که درخت بوده‌ام، و نگویید که درختان شیء نیستند: بله، نیستند! اما من هم شیء نیستم! من تک‌درخت باشکوهی هستم که نشان خانه‌ی

پدری اسکارلت بود تا همه چیزش «بربادرفته» نباشد... چه بسیار بارها که آن خانواده‌ی مجنون گپ‌زنان و بی‌اعتنا از کنار من رد شدند و «خشم و هیاهو» شان را به جایی دیگر بردند... اما بیش از همه یار وفادارم «بارون درخت‌نشین» را دوست می‌دارم که زندگی‌اش را روی من، و من را بر تاریخ ادبیات، جاودان کرد... تماماً چوب که نه، گاهی فلز مهیب و بزرگی بوده‌ام به نام اتومبیل ترسناک برده‌ام: آدم‌هایی که در دل تاریخ گم شده‌اند تا شاید «از بار هستی» مردم‌شان بکاهند... یا اصلاً ترکیب چوب و فلز شده‌ام، همان اسلحه‌ای که ماجراجوی «برف‌های کلیمانجارو» جان‌ش را بر سر شکار با آن باخت... صحبت جان گرفتن شد: بارها توی لیوان‌ها و فنجان‌ها حل شده‌ام، پودری سفیدرنگ یا مایعی بی‌بو، تا علاقه‌مندان آثار جنایی را سال‌ها در «تله‌موش» خودم گرفتار نگه دارم....

تما اینها بوده‌ام اما از فرط بی‌رنگی انگار هرگز هیچ نبوده‌ام. قدرشناس که باشید، یادتان می‌آید تنها با کم و زیاد شدن نور لامپی که من بوده‌ام، توانسته‌اید کل فضا و حس و حال قصه‌تان را عوض کنید. با گل بوته‌ای فرش زیر پایتان، تاریخ و جغرافیای داستان‌تان را ساخته‌اید؛ و با نوع گرهی که بر من کراوات زده‌اید، شخصیت مرد رمان‌تان را به دقت ترسیم کرده‌اید. برای باز کردن پیرنگ‌تان، برای مفهوم کردن دیالوگ‌ها، برای القای هر حسی که کاراکتر مورد نظرتان دارد، دنبال شیئی گشته‌اید که کنار دستش داشته و با آن بازی می‌کرده. اصلاً من میخ کوچکی هستم که به دیوار زده‌اید تا رویش تابلویی آویزان کنید تا آن تابلو شاهد ظهور و سقوط امپراتوری‌های بزرگ باشد. از من نپرسید چه نقشی در داستان‌تان دارم: از خودتان بپرسید که در جهان هستی چه نسبتی با من دارید.